

روزگاری دختران با شال های سفید!

همه چیز از ترکیدن آن بمب شروع شد!
اوایل صنف هشتم ام بود که آن بمب انفجار کرد. در آن
روز حتا یک ساعت هم درس نخوانده بودیم. تقریبا دو
ماهی از شروع سال تحصیلی گذشته بود و ما هنوز
معلمی نداشتیم. با این حال من و همصنفی هایم
خوشحال بودیم زیرا یک صنف دائمی داشتیم و امسال
قرار نبود که در زیر خیمه، سرپله ها و بدتر از همه؛ زیر
گرمای خورشید درس بخوانیم.
موقعیت صنف مان فرقی به حال نمرات مان نداشت.
تنبل های صنف همیشه تنبل و لایق های صنف همیشه
درحال رقابت برای گرفتن نمرات سقف بودند.
ساعت هایی که معلم نداشتیم، از شاگردان صنف های
بالا تر به صنف های مان می آمدند تا بجای معلم به ما
درس بدهند، اما بعضی از آنها با همان لباس سیاه و
شال سفید که ما نیز به تن داشتیم انتظار دریافت
احترام یک معلم را داشتند. متاسفانه ما این ویژه گی را
نداشتیم بنابر این بگو و مگو هایی سر می گرفت. در آن
بعد از ظهر نیز هیچ شاگرد یا معلمی برای تدریس مان
نیامده بود، صنف را تبدیل به محل بزن و بکوب کرده

بودیم. برای همدیگر کنسرت اجرا می کردیم و من نیز از آن دسته خواننده هایی بودم که صدایش محبوب بود، بنابراین بیشتر افتخار دعوت شدن روی صحنه را داشتم.

زنگ رخصتی در ساعت ۵ عصر نواخته شد. چون ماه مبارک رمضان بود، نیم ساعت زودتر رخصت میشدیم. همصنفی های های کنان به طرف دروازه صنف دویدند و وارد دهلیز شدند تا صف های اول را برای خود و دوستان شان بگیرند.

شاگردان هر صنف در دهلیز پیش روی صنف خودشان صف می کشیدند و منتظر باز شدن دروازه خروجی بودند. من که نمی خواستم دست آخر با کیف پاره به خانه برگردم، وسایلم را بعد از صف کشیدن دختران، جمع می کردم.

صدای بگو مگوی دخترانی را شنیدم. به آن ها نگاه کردم. صدا از دم دروازه صنف مان بود. فاطمه، دوم نمره و نماینده دوم صنف با یکی از دختران دعوا داشت. دخترک می گفت؛ من که کاری نکردم چرا اسمم را به ناظم دادی؟

فاطمه هم در جواب گفت؛ نباید آن قدر بی نظمی می کردی.

کیفم را برداشته، با خنده و شیطننت به طرف آنها رفتم و گفتم: مشکلاتان چیست؟ بگویید تا کمکتان کنم! همیشه در دعوا های همصنفی‌هایم دخالت می‌کردم! فاطمه به طرف من رو کرد و لب به شکایت گشود اما صدایش بیش از حد معمول بلند بود. آنقدر بلند که تمام ۵۰۰ شاگرد از ۱۳ صنف هشتم داخل دهلیز به یک باره آرام شدند و سپس همه جیغ کشیدند و هیاهو بلند شد. صنف ما آخر دهلیز بود و از پنجره انتهای دهلیز، چشمم به آن آتشی افتاد که هر لحظه ارتفاع می‌گرفت. انفجار از صد متری ما یعنی دم در خروجی مکتب بود. این صدای فاطمه نبود که فریاد دختران را به سقف دهلیز کوبید، که صدای انفجار بود. با خودم گفتم یعنی پکنیک گازی منفجر شده باشد؟

تا به خود آمدم، دیدم که نصف دهلیز را دویده‌ام و نزدیک در خروجی وسط دهلیز هستم و اینک دوستم تمنا یادم آمد. پشت سرم را نگاه کردم و چشمان سبز تمنا را بین موجی از گریز گریزها دیدم. دست هم را محکم گرفتیم و مثل همه چند هزار دختری که سراسیمه بودند، به دنبال راه نجاتی بودیم.

نفهمیدم چگونه از دهلیز خارج شدیم و از چند پله پیش بلاک‌مان پایین آمدیم. اما صدای انفجار دوم مرا

به خود آورد. در حیاط مکتب بودیم و بسوی دروازه خروجی مکتب می‌دویدیم. از درهای زردرنگ خروجی که یکی بزرگ و دیگری کوچک بود، به سرعت گذشتیم و کوچهٔ چند متری مکتب را هم دویدیم. تا آخرین لحظه آیات قرآن را زمزمه می‌کردم. متوجه شدم که تمنا، سیما و یک دختر دیگر که اولین بار بود او را می‌دیدم، با من هستند. آنها سراسیمه به طرف کوچه پایین که به خیابان می‌رفت، پا گذاشتند. اما من مانع شدم. با صدای بلند بدون آنکه به آنها نگاه کنم گفتم؛ سرک خطرناک است. بیایید از راه تپه بالا برویم. گویا حرفم منطقی بود، زیرا همه راه کوچه را به سوی تپه در پیش گرفتیم.

مکتب ما در ابتدای کوه چهل دختران قرار داشت. و راه بالا رفت از تپه پوشیده از خانه‌های مسکونی بود و این کارمان را در بالا رفتن آسان‌تر می‌کرد. آنقدر بی‌وقفه دویدیم که تا دقایقی به انتهای کوچه و نزدیکی چشمه‌ای که در ابتدای کوه قرار داشت، رسیدیم. جمعی از شاگردان زودتر از ما رسیده بودند و عده‌ای نیز تازه به ما ملحق می‌شدند. بعضی از دختران در حال تکاندن خاک لباس‌های سیاه‌شان بودند. و عده‌ای نیز بوتل هایشان را پر آب می‌کردند.

دختران در آن روز به دو دسته تقسیم شده بودند.
دسته اول ترسیده بودند و اشک می ریختند اما دسته
دوم از دختران شجاعی تشکیل می شد که مراقب
دوستان شان بودند.

ما می توانستیم به چشمه برویم و مثل بعضی دختران
دیگر لبی تر کنیم. اما زمان آن را نداشتیم. بنابر این
هرچهار نفر راهمان را به طرف تپه ادامه دادیم. به
همین ترتیب از بین خانه های که در بالا رفت تپه قرار
داشتند، گذشتیم سپس بام به بام خانه ها را بالا رفتیم
و از کوچه های رو به بالا عبور کردیم. سیما و دوست
جدیدمان به سرک خاکی تپه رسیدند. آنها منتظر من و
تمنا ایستادند.

در پایین سرک خاکی، بزی با شاخ های بلند ایستاده
بود و من از شاخ هایش ترسیدم. بز با چشمان سیاه و
نگاه کنجکاو به من می نگریست. می دانستم اصلاً زمان
مناسبی برای ترسیدن از بز نیست! با این حال با چهره
درمانده و طنز آمیزی گفتم؛ تمنا، این بز می خواهد مرا
با شاخ بزند!

تمنا با حالت تمسخر آمیزی گفت: این دیوانه را نگاه
کنید، حالا وقت ترسیدن از بز است؟
با همین حال نزدیک بز شدم و دیدم اصلاً هم ترسناک

نیست و یادم آمد که من از بز نمی ترسم!
دوست جدیدم دستش را به طرفم دراز کرد تا برای بالا
رفتن از تخته سنگ کمک کند. دستش را گرفتم اما
ناگهان صدای انفجار سوم نگاهم را به طرف مکتب
چرخاند.

هر چهار نفرمان به سرک رسیده بودیم و حالا دویدن از
سرک خاکی کار دشواری نبود.
دیگر حدوداً یک کیلومتر از صحنه انفجار دور بودیم.
این بار من اولتر از همه به نوک تپه رسیدم و لب
گشودم تا بخندم و این پیروزی را علام کنم. اما
نتوانستم!

منظره دل خواه من که قبلاً بخاطر دیدن آن از تپه بالا
می آمدم وساعت ها به تماشایش می نشستم، امروز رنگ
غریبی داشت.

کابل امروز ناراحت بود و من به خوبی آن را حس
می کردم. در آن بالا همصنفی ام را دیدم که در پای
زیارتگاه کوچک تپه نشسته بود و قطره های اشکش
دانه دانه می ریخت.

این اشک های دختری بود که تا ساعتی پیش صدای
خنده هایش در صنف طنین انداخته بود و سر اینکه
اسمش پیش ناظم بود، با فاطمه جر و بحث داشت.

خواستم کنارش بروم و دلداری اش بدهم اما آن پایین پدر و مادرانی را دیدم که به طرف مکتب می دویدند. آنها واهمه‌ای از مرگ خودشان نداشتند، ترس‌شان ندیدن دختران نوجوان شان بود... !

یادم نمی‌آید چگونه از تپه پایین رفتم اما آن لحظه که سیما دستم را محکم گرفته بود را خوب به خاطر دارم. سیما گفت: از این سرک مستقیم به پیش برویم. گفتم: راه خانه من به طرف پایین است، باید هرچه زودتر به خانه برویم تا خانواده‌های مان به مکتب نیایند. اینکه چه وقت و در کجا از تمنا و دوست جدیدم جدا شده بودم را نفهمیدم.

راه میدان را در پیش گرفتم. میدانی پر از چهره‌های نگرانی بودند که بطرف مکتب می دویدند. در آن هیاهو، مادری به من رسید.

گفت: دخترم، دخترم را ندیدی؟

من که نمی‌دانستم از بین چند هزار دختر کدام را می‌گویدا! گفتم: نگران نباشید فقط یک کیسول گاز ترکیده است. حال دخترتان خوب است.

زن درحالی که به من خیره مانده بود، دوباره راهش را به طرف مکتب در پیش گرفت و رفت. با خود گفتم چه جمله‌ی احمقانه‌ای!

من دلداری اش داده بودم اما او یک مادر بود، قبل از نزدیک شدن خطر به فرزندش، آن را احساس می‌کند و برای سلامتی فرزندش دعا می‌کند.

به یاد مادر خودم افتادم و راه خانه را سریع‌تر در پیش گرفتم. وارد کوچه‌های نزدیکی خانه‌مان شدم. مردم از خانه‌های‌شان بیرون آمده بودند. به هرکسی که می‌رسیدم به من نگاهی می‌انداخت و گویا کسی یادشان می‌آمد. زیر لب زمزمه می‌کردند (خدایا دخترم) (دخترم را به تو سپردم) سپس با عجله کوچه را طی می‌کردند.

در کوچه خودمان رسیدم و برادر بزرگم که گویا سراسیمه از سر کارش برگشته بود را دیدم. به طرفم آمد، دستانم را گرفت و حالم را پرسید.

گفت: تو به خانه برو تا من به دنبال مادر بروم! گفتم: مادر کجاست؟ تا این را پرسیدم او رفته بود. عصبانی شدم و با خود گفتم: آخر شما چرا باید خانوادگی دنبال من به مکتب بیایید؟!

به خانه ای رسیدم که تا چندی پیش بازگشت به آن آرزویی شده بود.

خانه زیبای که پوشیده از درخت بود و سرسبزی آن آرامشی خاصی داشت.

در حیاط خانه تا آخر باز بود.

نگاهم به تنور نیم قدی پشت در افتاد که مادرم حالا باید نان گرم از آن بیرون می‌آورد اما تنور سرد شده بود.

بسوی ورودی خانه رفتم. بوی غذای سوخته به مشام خورد. کفش‌هایم را در آورده به دنبال بو رفتم و وارد آشپزخانه شدم. دیگ بخاری روی اجاق گاز بود. سر دیگ را باز کردم، لوبیا از ته سوخته است. صدای سکوت خانه را می‌شنیدم. دریافتم هیچ‌کس در خانه نیست.

با خود فکر کردم نباید اتفاق بدی برای خانواده‌ام رخ داده باشد. زیرا عدد سه یک نماد و نشانه است.

امروز هم دقیقا سه انفجار رخ داد و حتما قبل از رسیدن خانواده من به مکتب، سومین بمب انفجار کرده است و در این مورد مطمئن بودم.

کیف به پشت به حیاط خانه برگشتم، در حیاط را باز کردم. دانه‌های گرد و غبار در پرتوهای نارنجی خورشید تصویر واضحی از گشت و گذار پرشور مردم را نشان می‌داد.

مادرم را دیدم که با لباس سبز گلدارِ دراز که برای نان پختن آنرا به تن کرده بود به طرف خانه می‌آمد. به من

رسید، قبل از همه چیز به او اعتراض کردم و گفتم:
مادر، چرا با لباس ناپیزی بیرون میروی؟
او درحالی که لبخند میزد، گفت: خدا را شکر که سالم
هستی دخترم.

برادرم مادر را به خانه فرستاده بود و اینک به دنبال
پدر رفته بود.

این حادثه برای مادر و وحشتناکتر بود، چون در وقت
فرار، راه من به آن صحنه‌ای که بمب در بین جمعیتی از
دختران نوجوان انفجار کرده بود، نی افتاد اما مادر
شال‌های سفید خونین آنها را برداشته بود تا صورت
من را بین آنان تشخیص بدهد.

مادر دربارۀ دختران همسایه‌ها می‌پرسید. دختر
همسایه ما که صنف هفتم بود، به شدت زخمی شده
بود. تکه‌هایی از مواد منفجره (چره) به شکمش
اصابت کرده بود. بعدها باخبر شدیم که پدرش او را
برای درمان به ایران برده است و بعد از پنج‌مین عمل با
حال خوب به کابل برگشت.

دوست صمیمی‌ام، خدیجه نیز از مکتب بازگشت. با
دیدن من لبخند زد، دستم را فشرد و پیش خانواده‌اش
رفت.

همسایه‌گانی بودند که هنوز از دختران شان خبری نبود.

نمی توانستیم با هیچ کسی تماسی بگیریم زیرا بعد از وقوع انفجارها، تمام خطوط مخابراتی قطع می شد بنابراین فقط می توانستیم صبورانه منتظر بازگشت عزیزان مان باشیم.

دم در خانه ایستاده بودم که دیدم خواهرم با چهره ای که نگرانی در آن موج میزد از کوچه می آید. داخل حیاط خانه شدیم، او مرا در آغوش گرفت و درحالی که از بین درختان به آسمان خاکستری نگاه می کرد، خدا را سپاس می گفت. پدرم نیز به خانه بازگشت.

با دیدن من چشم هایش برق زد، گویا دنیایش را به او بازگردانده باشند.

دختران همسایه از مکتب باز گشته بودند و هیاهو آرام گرفت.

مادرم کبریتی روی چوب های تنور انداخت و حالا باید در حیاط را باز می گذاشت تا باد، دود تنور را به بالا هدایت کند.

من نیز در کنار شیر آب ایستاده بودم و می خواستم وضو بگیرم و نماز بخوانم که ناگهان در حیاط به سرعت باز شد. با چشم های گشاد شده و رنگ پریده برادر دومم روبرو شدم. آنقدر راه خانه به مکتب و

مکتب به خانه را دویده بود که حس می‌کردم لاغرتر از چند ساعت پیش بنظر میرسد.

چند دقیقه بعد زن برادرم در خانه را گشود. همه را از زیر نظر گذراند تا نگاهی روی من قفل شد. او به گریه افتاد، اسمم را صدا زد و مرا در آغوش گرفت. تا آن دم پدر، مادر، خواهر و برادرم طوری رفتار می‌کردند گویا هیچ انفجاری رخ نداده باشد و هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کرده است. اما آن لحظه متوجه شدم که آدم‌ها مانند یک نجات یافته به من نگاه می‌کردند. مادرم نگاه‌های کنجکاو و عمیقی به من می‌انداخت گویا می‌خواست بداند که حال خوب است یا نه.

بعد از نماز رفتم تا لباس‌هایم را تبدیل کنم. تا آن دم اشکی نریخته بودم. اما لحظه‌ای که با خود تنها ماندم، اشک‌هایم سرازیر شد.

دنیای واقعی با دنیای کودکان من بیش از حد متفاوت بود. دنیای واقعی خشن بود. رویاهای من ظریف و زیبا بودند اما امروز دنیایی را شناخته بودم که بیش از حد ترسناک و مرگبار بود.

به یاد برشنا افتادم. خانه او چند کوچه پایین‌تر از خانه ما بود. از مادرم اجازه گرفته و رفتم تا برشنا را ببینم. در خانه آنها باز شد. برشنا با پای بانداژ شده در مقابلم

ظاهر شد. گریه میکرد و با دیدن من خود را در آغوشم انداخت.

-سکینه، فکر کردم که تو را دیگر نمی بینم.
نمی توانستم او را آرام کنم.

درباره پایش پرسیدم و او گفت: دیروز را فراموش کرده ای؟ دیشب فهمیدم که استخوان پایم بیرون زده و امروز نتوانستم به مکتب بیایم.

یادم آمد که دیروز وقتی که با برشنا و تمنا به طرف صنف می رفتیم، برشنا دوید و پایش به پای دختری که به دیوار تکیه داده بود برخورد کرد و نقش زمین شد. برشنا با آن که مقصر خودش بود، سر دخترک فریاد کشید و گفت: چرا پایت را سر راه من قرار دادی؟ دخترک که از تعجب دهانش باز مانده بود. نمی دانست چه بگوید.

چیزی به اذان شب و وقت افطار نمانده بود پس زود به خانه برگشتم.

خواهرم سفره را در حیاط خانه پهن کرده و با خرما، چای سبز و نان گرم افطار کردیم.

آن شب برای ساعاتی، برق نداشتیم. همه در داخل خانه زیر نور لامپ باتری قصه می کردند یا هم درس می خواندند.

من روی رخت هایی که با آنان تنور را پوشانده بودیم
نشستم. پاهایم که به زمین نمی رسیدند را به هم تاب
دادم و به آسمان پر ستاره خیره شدم.
پارس سگ ها را گه گاهی می شنیدم.
نفس عمیقی کشیدم و به اتفاقات آن روز فکر کردم، به
رویاهایم، به دلیل حضورم در آن لحظه فکر کردم. به
دخترانی اندیشیدم که به خانه هایشان باز نگشتند، به
رویاهایشان نرسیدند، لباس هایی که برای عید رمضان
خریده بودند را نپوشیدند. بدون افطار و با لب های
تشنه اما دنیایی که هیچ وقت برایشان عادلانه نبود را
ترک کردند.

سه روز بعد، عید رمضان بود. نمیدانم چگونه
خانواده های این دختران، غم نبودن آنها را تحمل
خواهند کرد؟ و چقدر سخت خواهد بود تا مدت ها به
جای خالی آنها خیره شوند، اشک بریزند و به در خانه
نگاه کنند تا شاید معجزه ای شود و دختران شان
برگردند. اما آن دختران دیگر برای پاک کردن آن اشک
ها حضور نخواهند داشت و این رنجی است که
والدین شان را پیر خواهد کرد.

احساس یک پدر چه خواهد بود وقتی باورش می شود
که دیگر دست پخت دخترکش را نخواهد چشید؟

فردای آن روز در اخبار دیدم که بیش از ۱۸۳ دختر از
صنف های یازدهم و هفتم جان شان را از دست داده
بودند. مدیر مکتب گفت: در این مکتب ۷ هزار شاگرد
دختر و ۷ هزار شاگرد پسر، در سه شیفت مختلف درس
می خوانند... .

عید هم از راه رسید.

سفره رنگارنگ نچیده بودیم، همگی غذا دار بودیم و از
مهمان ها با خرما و چای پذیرایی می کردیم.
در صبح دوم عید به خانه فامیل های مان می رفتیم. پدر
و مادرم از سایه دیواری در آن سوی سرک پیاده
می رفتند. من و خواهرم نیز قصه می کردیم و آن
تابلوی آبی نمایان شد. روی تابلو با خط درشتی نوشته
بود. (مکتب سیدالشهدا)

آنجا را پاک سازی کرده بودند، نفسم را حبس کرده
بودم و درحالی که اشک در چشم هایم خشکیده بود، از
پیش مکتب عبور کردم.

خواهرم متوجه این حال بود.

دوماه بعد دروازه خانه مان به شدت به صدا در آمد.

برشنا بود. او نفس زنان گفت: سکینه، مکتب شروع
شده است. خودم دیدم که دخترها به مکتب می رفتند.
بعد از ظهر آن روز با خدیجه و برشنا به مکتب رفتیم.

این بار دیگر خبری از شیشه‌های شکسته و دروازه‌های خراب نبود. دیوارها با دقت نقاشی شده بودند و آن شعر معروف را روی دیوار خواندم؛ نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

درس‌های مان دوباره شروع شد اما اینبار صدای کوبیده شدن درها نیز ظرفی از یخ در دلمان می ریخت. همه چیز خوب بود تا زمانی که خبرهایی از پیش‌روی طالبان و خروج نیروهای آمریکایی را از مجلس بزرگ‌ترها می‌شنیدیم.

من سعی می‌کردم تمرکز را روی درس‌های مکتب و امتحانات زبان حفظ کنم.

صبح‌ها به آموزشگاه انگلیسی میرفتم. بعد از ظهرها به مکتب و شب‌ها روی تنور می‌نشستم و از رویاهایم با ستاره‌گان سخن می‌گفتم.

میخواستم بعد مکتب در دانشگاه رویایی‌ام یعنی هاروارد درس بخوانم. هاروارد برایم رویای دور اما باور پذیر بود. برج ایفل را در دفترم نقاشی کرده بودم زیرا باور داشتم که روزی به فرانسه خواهم رفت و این برج را از نزدیک خواهم دید.

قبل از ظهر جمع‌های، خبرها حاکی از آن بود که ریس جمهور، کشور را ترک کرده است. تعجبی نداشت اما

رفتن او به معنی آمدن طالبان بود....

زن‌ها در کوچه گرد هم آمده بودند. کودکان در حال بازی بودند. کم‌کم صدای شلیک به گوش می‌رسید و سپس حرج و مرج کوچه‌ها را در بر گرفت.

فیلمی که در حال پخش بود به یک باره قطع شد و چهره گروهی از طالبانِ تفنگ به دست در پشت پرده تلویزون ظاهر شد. از عجایب آن روز حرف‌های طالبان بود. آنها آمدن‌شان را به مردم تبریک می‌گفتند!

اولین بار در روز عاشورا طالبان را تفنگ به دوش در اطراف مساجد دیدم. آنها در حالت عادی با مردم کاری نداشتند.

در آن میان طالبی سوار بر لینجر پولیس را دیدم که راکتی زنگ زده ای روی شانه داشت.

شب‌ها صدای شلیک‌های هوایی را می‌شنیدیم و روزها از ناپدید شدن دختران خبردار می‌شدیم.

من هر روز ساعت پنج صبح سر صنف انگلیسی حاضر می‌شدم. در تابستان با طلوع خورشید روانه آموزشگاه می‌شدم اما در زمستان درحالی که کوچه‌ها و سرک‌ها تاریک بودند و ستارگان با تمام وجود می‌درخشیدند، از خانه حرکت می‌کردم.

گاه گاهی سگ‌های ولگرد مرا می‌ترساندن.

بعد از بارها بسته شدن آموزشگاه‌ها توسط طالبان، بالاخره به همراه چهل نفر از همصنفانم موفق به دریافت دیپلوم زبان شدم. در اولین مصاحبه کاری بعنوان یک معلم استخدام شدم. برادر بزرگم بخاطر اینکه در ۱۵ سالگی تدریس می‌کردم، به من افتخار می‌کرد.

مدتی بود که مادرم حرف از مهاجرت به ایران می‌زد. می‌گفت: پدر و برادرت آنجا هستند و تو میتوانی به مکتب بروی.

من از وضعیت مهاجرین افغان در ایران باخبر بودم و رفتن به مکتب در آنجا کار آسانی نبود. طالبان نیز محدودیت‌های زیادی ایجاد کرده بودند اما من هرگز به محدودیت‌ها نمی‌اندیشیدم. هرروز زبان تدریس می‌کردم، در آموزشگاه‌های مختلف درس می‌خواندم و امید داشتم که در کابل، از مکتب فارغ شوم. اما روزی اتفاقی افتاد که ترک وطن برایم معنایی یافت. روی تخته سنگی در تپه نشسته بودم. وزش باد را پوست صورتم احساس میکردم.

خدیجه گفت: دو سال از آمدن طالبان می‌گذرد. به نظرت طالبان خواهند رفت؟

مردد بودم. برای رسیدن به رویاهایم باید فرصتی برای

تلاش کردن میداشتم اما دیگر فرق بین دنیای بدون محدودیت ها و این دنیای ناعادلانه را دانسته بودم! صدایی از دامنه کوه شنیدیم.

خدیجه نگاهش را به دامن سیاهش دوخت.
-سکینه حالا چیکار کنیم؟!

شخصی در آن پایین، درحالی که موتورش را نگه داشته بود یکسره به ما نگاه می کرد.

او یک طالب بود. یکی از همان مردانی که دنیایش از دنیای منطق مایل ها فاصله داشت. حرف هایش بیشتر از گلوله هایش آدم می کشد، اما او برای اطمینان از مرگ قربانی ترجیح می داد از تفنگش استفاده کند!
و حالا همان طالب رو بروی ما ایستاده بود.

در حالی که تپش قلب خود و نفس های عمیق خدیجه را از پشت سرم می شنیدم، سعی می کردیم که خودمان را کاملاً نترس نشان دهیم
-اینجا چه می کنید؟

خدیجه ناخنش را می جوید.

-برای تفریح به کوه آمده ایم.

_کوه مگر جای تفریح است؟

طالب منطق نداشت اما شنیدن این جمله از سوی او منطقی بنظر می رسید زیرا چشم های او نه این منظره

زیبا را می‌دید و نه بی‌گناهی دو دختر نوجوان را. چشم او از تپه فقط سنگ‌هایش را می‌دید.
نفس عمیقی کشیده رو به طالب گفتم: در خانه دل‌مان به تنگ آمده بود و خواستیم به اینجا بیاییم.
بطرف پایین اشاره کرد و گفت؛ به آن‌جا بروید.
-کجا برویم؟

طالب به پارکی که در دامنه کوه قرار داشت اشاره کرد و گفت: بروید به پیش مولوی صاحب!
-مشکلی نیست.

با خود گفتم: وای اینجا مقر طالبان بوده.
ظاهراً به طرف مقر طالبان که در پشت چند درخت بود، می‌رفتیم اما به فکر فرار بودیم!
در آن لحظه خدا به دادم‌ان رسید چون موتور طالب روشن شد و منتظر رسیدن ما به مقر طالبان نماند.
ما هم به سرعت به طرف سرک پا تیز کردیم.
با نوک پا می‌دویدیم تا در آن جای ساکت و آرام، صدای پای‌مان طالبان را به دنبال ما نکشد.
از کنار دیوارهای مکتب می‌دویدیم و نگاهم به شعری افتاد.

زه گهواره تا گور دانش بجو!
از پیش دروازه‌های بسته مکتب گذشتیم و به سرک

مقدس پیش مکتب رسیدیم؛ مقدس است زیرا
روزگاری هزارها دختر از آن عبور می‌کرد.
باد تند و تند به صورتمان برخورد می‌کرد. یاد روزهایی
افتادم که با شال‌های سفید دست در دست دوستانم از
اینجا عبور می‌کردیم و صدای خنده‌های دختران فضا
را پر می‌کرد. اما امروز دو دختر برای فرار از چنگ
طالبان به سرعت از این سرک می‌دویدند.
آن روز طالبان را پشت سرمان ندیدم، شاید چون چند
قدم اول را زیرکانه دویده بودیم و شاید هم طالبی از
پشت درختان مارا دیده بود اما بدنبال مان نیامده بود!
آن روز فهمیدم که باید بروم و برای نجات دختران
وطنم، قدرتمند برگردم!
یک روز قبل از رفتن، دوستم را به‌عنوان معلم جدید به
شاگردانم معرفی کردم. در حقیقت من شاگردانم را به
او سپردم.
خدیجه از رفتن ناراحت بود.
- واقعاً می‌روی؟
- ...!

بلاخره روز رفتن فرا رسید.
خواهرم حالا ازدواج کرده بود.
گریه‌های او و زن برادرم بند نمی‌آمد.

بعد از همه من از خانه بیرون آمدم، لحظه‌ای به آن خانه‌ای زیبا، برگ‌های درختانی که در نور خورشید می‌درخشیدند، نگاه کردم.

مادرم صدا زد و دیگر باید میرفتم... .

خانواده و دوستانم، من و مادرم را تا آخرین لحظات همراهی کردند. بجز برشنا که دیروز او را در خانه اش نیافتم و از رفتنم بی خبر ماند!

فکر کردن به آینده، کمی از سختی جدا شدن از سرزمینم، دوستانم، خانواده ام و آن خانه دوست داشتنی را برایم آسان تر میکرد.

پس مدام لبخند می‌زدم.

در اتوبوس نشستیم و حرکت کردیم.

به کوه‌ها رسیدیم، از دروازه‌های یک ولایت به ولایت دیگر گذشتیم. از کنار گله‌های شتر و دشت‌ها نیز

گذشتیم. لحظه به لحظه از خاک افغانستان عبور کردیم و به مرز ایران رسیدیم.

هموطن‌هایم در حمل کیف‌ها کمک‌مان میکردند.

مادرم بدنبال یکی از کیف‌هایمان که در محل بازرسی مانده بود، رفت.

من نیز رو کردم به مرز افغانستان که اکنون از آن‌گذر کرده بودیم و در جایی بین مرز ایران و افغانستان

بودیم.

روی تابلو با خط درشت نوشته بود: به افغانستان
خوش آمدید.

لحظه ای به آن خیره ماندم و سپس این‌گونه با وطنم
وداع گفتم:

-افغانستان عزیزم!

خوشحالم که در خانه‌ای گرم از محبت، روی زمین‌های
تو متولد شدم. خوشحالم که فرصتی داشتم تا به
تماشای مناظر زیبای تو بنشینم و از خاک تو، ستارگان
را تماشا کنم.

به هر سرزمینی که رسیدم از تو یاد خواهم کرد و با
افتخار خواهم گفت که من افغان هستم.

امروز میروم تا روزی در دانشگاه رویایی ام تحصیل
کنم، به پاریس بروم و روزی با دستان پُر به تو باز
خواهم گشت.

می‌آیم تا برزخم‌هایت مرحمی بگذارم و روزی تو را آباد
خواهم کرد.

سکینه احسانی

